

بود.

سید چند باری رفت سمت شاه‌عبدالعظیم و لشکر عسگر را تک و تنهایی چزاند تا اینکه یک روز صبح زیرگذر حاج غلومعلی سقط فروش محشر کبری به پا شد. آنجا که لوطی عسگر گاری چی، قداره مخوفش را زده بود توی دل زمین و نفس کش می‌طلبید. قداره‌ای پت و پهن که لرزه بر اندام آدم وارد می‌کرد. قداره ساخته دست آتقی قمه‌ساز که توی خود زنجان برایش ساخته و آب‌بندی کرده بود. عسگر قداره را کوبیده بود تو دل زمین و عین پروانه دورش می‌چرخید. می‌چرخید و به دار و ندار مردم فحش‌های سنگین رنگین می‌داد. چشم‌هایش چشمه خون بود. نعره می‌زد و نفس کش می‌طلبید و لوطی‌های سگ سیبیلش هم لی‌لی به لالاش می‌گذاشتند و شیرش می‌کردند. زیر گذر حاجی سقط فروش -درست دم در خونه حاجی صلواتی- خیمه زده بودند و راه را بسته بودند و کفر می‌گفتند که ناگهان از دور سیدحسن نمایان شد. شال کمر سبز رنگش را محکم بسته بود به کمر و پاشنه گیوه‌ها را ورکشیده و خونسرد به سمت معرکه می‌آمد. وقتی رسید پشت جوخه جماعتی که گرد عسگر جمع شده و دیوونگی‌های او را تماشا می‌کردند در طرف دیگر معرکه حیدر گاوکش که از سیبیل‌هاش خون می‌چکید با عسگر دم گرفته بود که ناگهان چشمش افتاد به سیدحسن. با طعنه گفت که «عسگر داش، اینجا که تا فردا صبح هم نفس کش بطلبی، مادر نزاییده وجود به خرج بده کسی بیاد جلو.» سیدحسن رسیده نرسیده داشت معرکه را تماشا می‌کرد که دید عسگر طواف می‌کند گرد قداره‌اش. رجز می‌خواند که یکی برود برساند توی گوش بزرگون محله و تهدید می‌کرد که از فردا عین بچه آدم شیتیل‌های‌تان را بفرستید کاروانسری مال فروش‌ها واسه خودم که سید یکهو صبرش تموم شد. اولش غضب کرد سمت دو حریف چغر و توپید بهشان که: «یالله بساط‌تونو جمع کنید برید. اینجا باج به شغال و کفتر نمی‌دن. یالله بساط چادر چاقچورتونو جمع کنید برید.»

حالا سید وسط بود. عسگر جلوش -نفس به نفس و پلک به پلکش- ایستاده بود. حیدر هم عقبش. عسگر گاری چی ابتدا قداره‌اش را از دل زمین کند و عینهو گرگ زنجیری خیز برداشت سمت سیدحسن که خونش را بریزد کف گذر، سید هنوز خونسرد ایستاده بود در همانجا که بود اما عجیب خشم و دژم داشت. درست در لحظه هجوم عسگر، حیدر گاوکش هم از پشت سر خیز کرد که خنجرش را فرو کند توی کتف سید. چیغ و فریاد زنان بلند شد اما همین که حیدر و عسگر، خشم و خیز برداشتند سمت رزاز که یکی از جلو قداره در سینه‌اش فرو کند و دیگری از پشت به کتفش، سید آنی نشست روی پنجه پاش و جلدی خودش را از وسط آن دو کشید کنار و لوطیان هرزه باجگیر -عین دو گاو میش خشمگین- به هم خوردند و به پلک زدنی، قداره عسگر در سینه حیدر فرو رفت. قداره حیدر در سینه عسگر.

سیدحسن حتی عرقش هم در نیامده بود. فقط یک فن زده بود و خلاص. پس یک نگاه کرد به دو تا لاشه افتاده بر زمین گذر حاجی سقط فروش و تندی توپید به نوچه‌ها و چاروادارهای عسگر که «بیابین این دو تا تن لش را کم و گور کنین از اینجا به سمت قبرستون. یالله.» قاطرچی‌ها دوتا قاطر آوردند. لاشه‌ها را گذاشتند روی قاطرها. حیدر همانجا تمام کرد، عسگر هم چند ماهی فلج شد و توی رختخواب افتاد. سیدحسن هر چه منتظر نقره شد که بیاید و چارقد امانتی‌اش را پس بگیرد نقره رویش نشد با سیدحسن رودرو شود. بالاخره در روزی که نوچه‌های سیدحسن برنج و گوشت و نخود چی کشمش می‌بردند واسه لوطی فلج، رخ به رخ با نقره خانوم شدند. نقره فقط گفت به سیدآقا بگوید حلالم کند.

شیر در زنجیر:

شجاعت‌های سیدحسن شجاعت در

عصر مشروطه او را به پای دار برد. وقتی

که سر لوله‌های توپ شاهی به سمت

مجلس دراز شد و تفنگچیان امیربهادر

وارد معرکه شدند سیدحسن دید که

میدان توپخانه محل تمرکز مخالفین مشروطه شده و قاطرچیان و زنبورکچیان و فراشان و توپچیان، اردو به پا کرده‌اند که مجلس را تصرف کنند. لوطیان چاله‌میدان هم به آنها ملحق شده‌اند. سیدحسن و رفیقش حاج ابراهیم رفته بودند سمت مجلس بی‌پناه نگارستان که بعدها بهارستان شد. دیده بودند که مردم پشت درخت‌ها سنگر گرفته‌اند. آن دو نیز پشت درختی نشسته بودند. سیدحسن عمامه‌اش را گذاشته بود کنارش و داشت تیراندازی می‌کرد سمت فوج امیربهادر و در همان حال هم تفنچگی‌های مخالف مشروطه به سمت سیاهی عمامه‌اش پشت سر هم گلوله می‌ریختند. حاج ابراهیم توی آن حال، هی داشت چیق چاق می‌کرد که چند دود بگیرد و باز چندتا گلوله بندازد که ناگهان غرش توپ‌ها به صدا درآمد و آجرهای بالای سنگر آسید حسن ریخت پایین و عمامه سبز سید که همیشه می‌بست دور کلاهش، افتاد تو خیابون و مردم قشقرق کردند که وایلا سیدحسن گلوله خورد. حاج ابراهیم که تند و تند چیق چاق می‌کرد داد زد که: «بیا بریم سید. دیگه بیا بریم سید.» عمامه سبز سید افتاده بود وسط خیابان و جارچی سر راه مجلس جار می‌زدند «ایهالناس ایهالناس نصف تنه



افتاد سمت مسجد لواسانی‌ها. تازه در صف اول آرام و قرار گرفته بود که شیخ ابوطالب گفت آقا این پارچه سفید چیست روی شانه‌تان انداخته‌اند؟ سیدگفت: کدام پارچه؟ ابوطالب چارقد زنانه را از روی شانه سیدحسن برداشت و نشانش داد. انگار نقره‌خانم در میان حرفای‌های شجاعانه‌اش، دل به دریا زده بود و جوری چارقد را از پشت، روی شانه سید انداخته بود که متوجه نشده بود. پیام مستتر نقره این بود: «برو چارقد سرت کن پهلوون و تا زمانی که به قولت عمل نکردی چارقد را پس نده.»

سیدحسن فهمید که ملت از ترکنازی عسگر گاری چی و قاطرچی‌های شاهی به تنگ آمده‌اند. شمراهی‌ی که مسیر فرحزاد تا امامزاده داود، شاه‌عبدالعظیم تا شهرری، تهران تا قم را در تیول خود دارند و عین‌الدوله و امیربهادر جنگ نیز ازشان حمایت می‌کنند. عسگر با دویست، سیصدتا چاروادار و بیتم چاروادار و قاطرچی، به ناموس مردم دست‌درازی می‌کرد و خراج می‌گرفت و حکومتی برای خود تشکیل داده

انداخت که: «ما به عنوان زنان چهار محله تهران، از وقاحت لوطیان به تنگ آمده‌ایم. هر چه مردان‌مان به در منزل اتابک و عین‌الدوله و امین‌السلطان و قزاقان و فراشان عریضه بردند که امنیت شهر را از وقاحت لوطیان پاک کنند، نشد. دل‌مان به زیارت بی‌بی معصومه -آن‌هم بعد از نود و بوقی- خوش بود که راه آنجا را هم عسگر گاری چی مسدود کرده است. از اینجا تا دم دروازه شاه‌عبدالعظیم، در قرق عسگر و چاروادارهایش است. دیگر از دست‌درازی به ناموس‌مان خسته شده‌ایم. مردان‌مان، برادران‌مان، پسران‌مان، همیشه در خانه‌های‌مان از آزادیگی سیدحسن می‌گفتند. می‌گفتند که سامره و نجف و کربلا و کوفه را از شر اشرا‌ر پاک کرده است. حالا دست ما است و دامن سید. اگر به داد ما نرسی، فردا روی پل صراط یخه‌ات توی دست‌مان است.»

سید سر به زیر انداخته بود و تلخ بود. غرورش لکه‌دار شده بود. زنان که حرف‌شان را زدند و قول شرف از سیدحسن گرفتند، همچون سایه‌های اجنه ناپدید شدند. سید پکر راه

خدا امنیت داشته باشند. تو اسمت جوانمرد است مرد؟» سیدحسن دیگر داشت مثل بید می‌لرزد. هیچ چیز مثل التماس زن، او را غمگین نمی‌کرد. محترمانه و برادرانه توپید که چادر بر سر بگذارد مادر: «اینجا شارع عام است مادر من. چه می‌کنی با آبرویم که ذره‌ذره جمع کرده‌ام و یکجا داری حراج‌شان می‌کنی؟»

نقره گریست: «ما مردان‌مان را به خانه کرده‌ایم و تا زمانی که به خانه‌هامان برنگردیم آنها از خانه بیرون نخواهند آمد. آیا غم مردان خانه‌نشین، شمایان را پریشان‌خاطر نمی‌کند؟» سیدحسن هنوز حیران صراحت زن بود که همچون شیر می‌گرید و او را خلع سلاح می‌کرد. نقره میدان را در دست گرفته بود و پهلوان شرم‌روی شهر را به رگبار طعنه‌هایش بسته بود و از این همه بی‌پروایی منظوری داشت که فقط خود می‌دانست. او می‌دانست که باید انگشت بر رگ غیرت آخرین زنگی زمانه‌اش بگذارد تا دنیا را با خاک یکسان کند. فقط سیدحسن بود که می‌توانست. نقره باز آشوب راه